

هم سفر عشق، نه مالک آن



مارگوت بیکل
(Margot Bickel)
شاعر آلمانی (۱۹۵۸ - امروز)

چندان که به شکوه درمی آییم
از سرمای پیرامون خویش
از ظلمت
و از کمبود نوری گرمی بخش،
چون همیشه
برمی بندیم
دریچه‌ی کلبه‌مان را،
روح‌مان را.

من آموخته‌ام
به خود گوش فرا دهم
و صدایی بشنوم
که با من می‌گوید:
«این لحظه» مرا چه هدیه خواهد داد

نیاموخته‌ام
گوش فرا دادن به صدایی را
که با من در سخن است
و بی‌وقفه می‌پرسد:
من به «این لحظه» چه هدیه خواهم داد.

پنجه درافکنده ایم
با دست هایمان،
به جای رهاشدن.

سنگین سنگین بر دوش می کشیم
بارِ [وجود] دیگران را
به جای همراهی کردن شان.

عشق ما
نیازمند رهایی است
نه تصاحب.
در راه آرمان خویش
ایثاری به شوق باید
نه سودای انجام وظیفه.

این همه پیچ
این همه گذر
این همه چراغ
این همه علامت!
و همچنان استواری در وفادار ماندن
به راهم،
خودم،
هدفم،
و به تو؛
وفایی که مرا
و تو را
به سوی هدف
راه می نماید.
جو یای راه خویش باش
از این سان که منم؛
در تکاپوی انسان شدن.
در میان راه
دیدار می کنیم
حقیقت را
آزادی را
خود را،
در میان راه
می بالد و به بار می نشیند
دوستی ای
که توان مان می دهد
تا برای دیگران
مأمنی باشیم و
یاوری.
این است راه ما،
راه تو،
و من.

اگر می خواهی نگه ام داری دوست من
از دستم می دهی
اگر می خواهی همراهی ام کنی دوست من
تا انسانی آزاد باشم،
میان ما
همبستگی ای از آن گونه می روید
که زنده گی ما هر دو تن را
غرقه در شکوفه می کند.

ساده است نوازش سگی ولگرد؛
شاهد آن بودن که
چگونه زیر غلتکی می‌رود
و گفتن که «سگ من نبود».

ساده است ستایش گلی؛
چیدنش
و از یاد بردن که گل‌دان را آب باید داد.

ساده است بهره‌جویی از انسانی؛
دوست داشتنش بی احساس عشقی [واقعی]
او را به خود وانهادن
و گفتن که دیگر نمی‌شناسم‌اش.

ساده است خطاهای خویش را دانستن
با دیگران زیستن به حساب ایشان
و گفتن که «من این چنین‌ام».
[...]

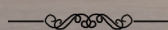
درمی‌رسد آن روز
که رود به سوی بلندی جریان یابد؛
دانه‌های برف در هوا معلق ماند؛
کودکان رو به بلوغ
و بالغان رو به کودکی بربالند؛
حتی زمین مسیری معکوس درپیش گیرد؛
باد همه چیزی را با خود ببرد؛
زمین در خود به چرخش آید؛
و فرزندگان را
همه چیزی به شگفتی آورد.

اگر کسی بار دیگر بذر افشاند
انسانیت می‌تواند دگر باره
به اوج شکوفایی رسد.

که کیستم
که می توانم باشم
که می خواهم باشم؛
تا روزها بی ثمر نماند
ساعت ها جان یابد
و لحظه ها گران بار شود؛
هنگامی که می خندم
هنگامی که می گریم
هنگامی که لب فرو می بندم؛
در سفرم به سوی تو
به سوی خود
به سوی حقیقت
که راهی ست ناشناخته،
پُر خار،
ناهموار،
راهی که، باری
در آن گام می گذارم
که در آن گام نهاده ام
و سرِ بازگشت ندارم
بی آن که دیده باشم
شکوفایی گل ها را

بی آن که شنیده باشم
خروش رودها را
بی آن که به شگفت آیم
از زیباییِ حیات.

اکنون
مرگ می تواند فراز آید.
اکنون می توانم به راه افتم.
اکنون می توانم بگویم
که زندگی کرده ام.



پیش از آنکه واپسین نفس را برآرم،
پیش از آنکه پرده فروافتد،
پیش از پژمردن آخرین گل،
بر آن ام که زنده گی کنم؛
بر آن ام که عشق بورزم؛

بر آن ام که باشم؛
در این جهان ظلمانی
در این روزگارِ سرشار از فجایع
در این دنیای پر از کینه
نزد کسانی که نیازمند من اند؛
کسانی که نیازمند ایشان ام؛
کسانی که ستایش انگیزند؛

تا دریابم؛
شگفتی کنم؛
باز شناسم